

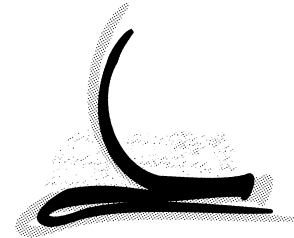
ساقی گل و سبزه بس طربناک شده است
دریاب که هفته‌ی دگر خاک شده است
می نوش و گلی بچین که تا درنگری
گل خاک شده است و سبزه خاشاک شده است



دریاب که از روح جدا خواهی رفت
در پرده‌ی اسرار فنا خواهی رفت
می نوش ندانی ز کجا آمده‌ای
خوش باش ندانی به کجا خواهی رفت



فصل گُل و طَرف جویبار و لبِ کشت
بایک دو سه اهل و لعبتی حور سرشت
پیش آر قدح که باده‌نوشان صبح
آسوده ز مسجدند و فارغ ز کِشت



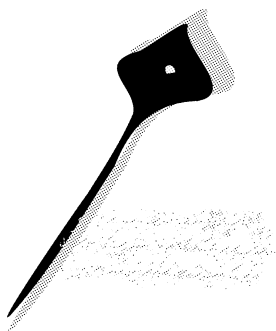
عمریست مرا تیره و کاریست نه راست
محنت همه افزوده و راحت کم و کاست
شکر ایزد را که آنچه اسباب بلاست
ما را ز کس دگر نمی‌باید خواست



گویند کسان بهشت با حور خوش است
من می‌گویم که آب انگور خوش است
این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار
کاآواز دهل شنیدن از دور خوش است



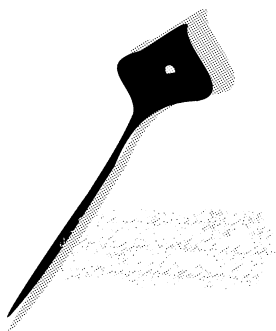
گر شاخ بقا ز بیخ بخت رُسته است
ور بر تن تو عمر لباسی چست است
در خیمه‌ی تن که سایبانی است تو را
هان تکیه مکن که چارمیخس سست است



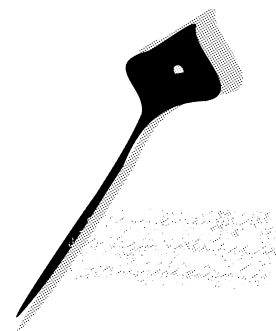
من هیچ ندانم که مرا آن‌که سرشت
از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت
جامی و بتی و بریطی بر لب کشت
این هر سه مرا نقد و تو را نسیه بهشت



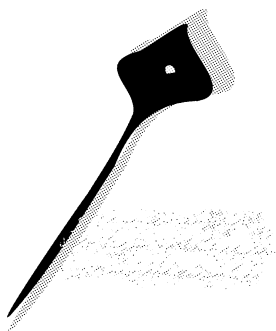
گویند مرا که دوزخی باشد مست
قولست خلاف دل در آن نتوان بست
گر عاشق و میخواره به دوزخ باشند
فردا بینی بهشت همچون کف دست



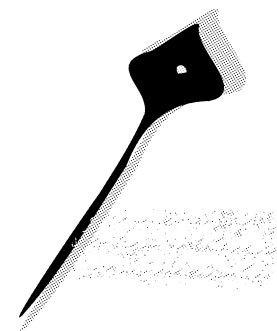
می خوردن و شاد بودن آیین منست
فارغ بودن ز کفر و دین، دین منست
گفتم به عروس دهر کابین تو چیست
گفتا دلِ خرم تو کابین من است



مهتاب به نور دامن شب بشکافت
می نوش دمی بهتر از این نتوان یافت
خوش باش و میندیش که مهتاب بسی
اندر سرِ خاکِ یک به یک خواهد تافت



می نوش که عمر جاودانی این است
خود حاصلت از دور جوانی این است
هنگام گُل و باد و یاران سرمست
خوش باش دمی که زندگانی این است



می لعل مذاست و صراحی کان است
جسم است پیاله و شرابش جان است
آن جام بلورین که ز می خندان است
اشکی است که خونِ دل درو پنهان است



در هر دشتی که لاله‌زاری بوده است
از سرخی خون شهریاری بوده است
هر شاخ بنفشه کز زمین می‌روید
خالیست که بر رخ نگاری بوده است



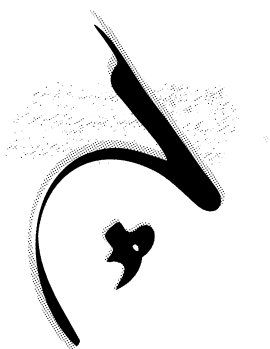
نیکی و بدی که در نهاد بشر است
شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل
چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است



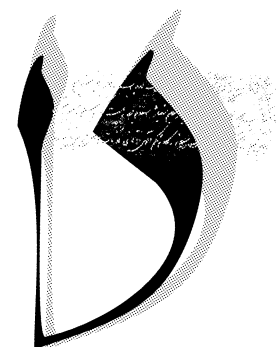
هر سبزه که بر کنار جویی رسته است
گویی ز لب فرشته خویی رسته است
پا بر سر سبزه تا به خواری ننهی
کان سبزه ز خاک لاله‌رویی رسته است



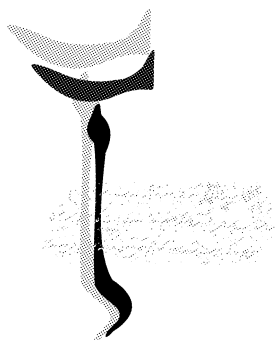
هر ذره که در خاک زمینی بوده است
پیش از من و تو تاج و نگینی بوده است
گرد از رخ نازنین به آرم فشان
کان هم رخ خوب نازنینی بوده است



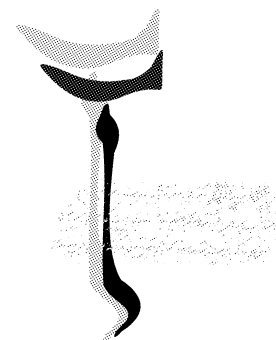
چون عمر به سر رسد چه شیرین و چه تلخ
پیمانہ چو پُر شود چه بغداد و چه بلخ
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی
از سَلخ به غُرّه آید از غُرّه به سلخ



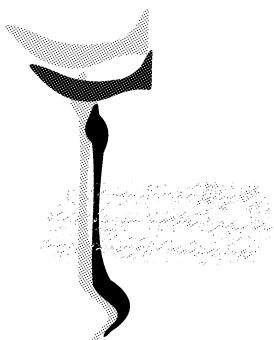
یک جرعه‌ی می ز ملک کاووس به است
از تِخت قباد و ملکت طوس به است
هر ناله که رندی به سحرگاه زند
از طاعت زاهدان سالوس به است



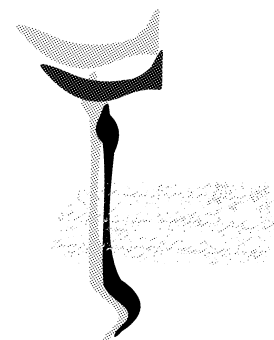
آن را که به صحرای علل تاخته‌اند
بی او همه کارها بپرداخته‌اند
امروز بهانه‌ای در انداخته‌اند
فردا همه آن بود که در ساخته‌اند



آنان که محیط فضل و آداب شدند
در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون
گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند



آن کس که زمین و چرخ و افلاک نهاد
بس داغ که او بر دل غمناک نهاد
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مُشک
در طبل زمین و حقه‌ی خاک نهاد



آن‌ها که کهن شدند و این‌ها که نوند
هرکس به مراد خویش یک تک بدونند
این کهنه جهان به کس نماند باقی
رفتند و رویم دیگر آیند و روند